مجله اقتصادی
شماره‌های ۷ و ۸، مهر و آبان ۱۳۹۳، صفحات ۹۰-۷۳

بررسی مقایسه‌ای آرا و نظریات کارل مارکس و ماکس وبر در حوزه نابرابری اجتماعی

زینب خوشرو
دانشجوی کارشناسی‌ارشد توسعه روستایی دانشگاه تهران
z_khoshro65@yahoo.com

زهرا رضایی‌نسب
دانشجوی دکترای جامعه‌شناسی دانشگاه الزهرا
rezaeiz24@yahoo.com

نابرابری اجتماعی به موقعیت‌های نابرابر استفاده افراد یک جامعه از فرصت‌ها اشاره دارد که می‌تواند سیاسی، اقتصادی و فرهنگی باشد. هدف اصلی این مقاله بیان تشابهات و تفاوت‌های نظری ۲ جامعه‌شناس یعنی کارل مارکس و ماکس وبر و همچنین بررسی موشکافانه در نظریات این ۲ متفکر در حوزه جامعه‌شناسی نابرابری می‌باشد. این مقاله از نوع پژوهش اسنادی و کتابخانه‌ای است که در این روش با مراجعه به منابع متعدد در زمینه جامعه‌شناسی نابرابری و مقایسه آرای این ۲ نفر اطلاعات جمع‌آوری شده است. یافته‌های حاصل از مطالعات درباره تئوری‌های مارکس و وبر مبین آن است که اگر مارکس پایه اقتصادی نابرابری و قشربندی را بررسی می‌کند، وبر طی نجوایی با روح او کار او را ادامه می‌دهد و تکمیل می‌کند و به سایر ابعاد و مبانی نابرابری اجتماعی هم توجه می‌کند. مهم‌ترین ایده مدنظر مقاله حاضر این بحث است که هیچ نظریه‌ای به تنهایی پاسخگوی واقعیت نمی‌باشد و اینجاست که ترکیب کردن نظریه‌ها با توجه به سرچشمه و منطق درونی‌شان لازم می‌نماید.

واژه‌های کلیدی: نابرابری اجتماعی، مالکیت، طبقه، حزب، منزلت.

۱. مقدمه

مسئله‌ای که ذهن بشر را به‌ویژه با بالا رفتن آگاهی‌اش به خود مشغول کرد نابرابری[1] بود. چرا عده‌ای بیشتر از بقیه داشتند در حالی‌که کمتر از بقیه کار می‌کردند؟ ارباب هم بیشترین سهم محصول را از آن خود می‌کرد درست مانند سرمایه‌دار. چرا یک همسایه بیشتر از بقیه داشت؟ مسئله فردی بود یا طبقه‌ای؟ فراگیر بود یا انفرادی؟ حاصل اکتساب بود یا انتساب؟ اگرچه در اینکه نابرابری به موضوعاتی همچون شکاف بین پولدارها و فقرا یا تفاوت میان فرادستان و فرودستان توجه دارد توافق‌نظر وجود دارد، با این حال نابرابری اجتماعی به‌طورکلی‌تر به تفاوت‌هایی میان افراد اشاره می‌کند که بر نحوه زندگی آنها به‌ویژه بر

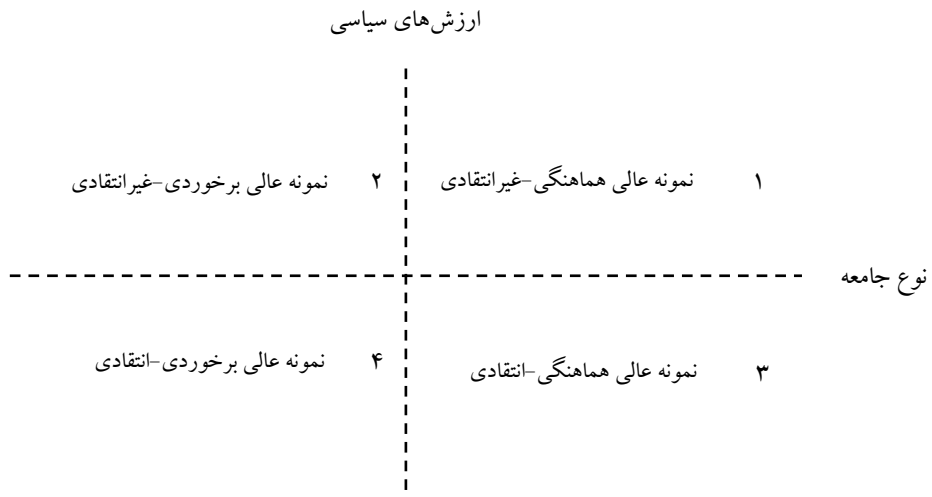
1. Inequality

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

حقوق، فرصت‌ها، پاداش‌ها و امتیازاتی که از آن برخوردارند تأثیر دارد. مهم‌ترین تفاوت‌ها، تفاوت‌هایی هستند که به‌معنای اجتماعی کلمه ساختاری شده‌اند، تفاوت‌هایی که جزء لاینفک کنش متقابل و مستمر افراد هستند (گرب، ۱۳۷۳). از آنجا که نابرابری موضوعی است که با زندگی انسان سروکار دارد و مسئله‌ای اساسی است بشر برای یافتن منشأ آن تلاش‌های بسیاری کرده است. در امپراتوری‌ها می‌گفتند یکی به دنیا می‌آید تا بنده باشد و دیگری به دنیا می‌آید تا آقا و سرور وی باشد و خون این ۲ با هم تفاوت دارد. سروران از خون اصیل اشرافیت نجیب‌زاده بودند در حالی‌که بقیه خونی آلوده داشتند، گویی خون اشراف رنگین‌تر بود. اندیشمندان قرون متمادی از یونان گرفته تا دوران معاصر هر کدام به بعد متفاوتی پرداخته‌اند. متفکران اجتماعی از همان آغاز به مسائل نابرابری‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی توجه داشته‌اند و نظریه‌هایشان سرشت طبیعی و پایدار و اجتناب‌ناپذیر این نابرابری را خاطرنشان نموده و نقش آنها را در زندگی اجتماعی مطرح کرده‌اند (تامین، ۱۳۸۸). هدف این بررسی ارائه دیدگاهی است که به موجب آن پژوهشگر می‌تواند به درون یک یا چند نظریه نفوذ کرده و شباهت‌ها، تضادها و تناقض‌ها را برطرف نماید. خواننده آثار مارکس و وبر اگر این آثار را با دقت بخواند متوجه وجه تکمیلی که بین مارکس و وبر وجود دارد می‌شود. در واقع این وبر است که بر ابعاد پایه‌ای نابرابری مدنظر مارکس معیارهایی را می‌افزاید که در صورت نبودشان این نظریه به‌عنوان نظریه تقلیل‌گرایانه اقتصادی در مضان اتهام قرار می‌گیرد، بنابراین به‌طور خلاصه هدف این مقاله نشان دادن نمونه‌وار وجوه مشترک و متفاوت رهیافت نظری است که ۲ اندیشمند بزرگ یعنی کارل مارکس و ماکس وبر در زمینه نابرابری اجتماعی داشته‌اند. مارکس و وبر ۲ تن از پدران نظریه‌پردازی نابرابری و قشربندی اجتماعی‌اند، اما در این زمینه مطالعه منسجمی مبنی بر مقایسه آرای این ۲ تن صورت نگرفته است و به این دلیل ضرورت انجام چنین مطالعه‌ای احساس می‌شود. به این ترتیب پرسش‌های اصلی تحقیق نیز عبارتند از اینکه وجوه تشابه و تفاوت در زمینه نابرابری اجتماعی در آرای مارکس و و بر چیست؟ سرچشمه و دلیل اصلی نابرابری اجتماعی از دیدگاه مارکس و وبر چیست؟ آیا از دیدگاه مارکس و وبر وجود طبقات اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است؟

رده‌بندی نظریه‌های نابرابری اجتماعی در نمودار زیر بر مبنای ۲ محور صورت می‌گیرد. یکی از این محورها نشان‌دهنده این است که آیا جامعه از هماهنگی ویژه‌ای میان اعضای خود برخوردار است یا اینکه اجزای یک جامعه در برخورد مداوم با یکدیگر به‌سر می‌برند. محور دیگر همان نظام ارزش‌های سیاسی است که به‌صورت انتقادی یا غیرانتقادی مطرح می‌باشد.

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]



مأخذ: کمالی، ۱۳۷۹.

نمودار ۱. رده‌بندی نظریه‌های نابرابری اجتماعی

گروه نخست یعنی نمونه عالی هماهنگی-غیرانتقادی[1] بر این باورند که نابرابری موجود در هر جامعه برخی از نیازهای آن جامعه را برطرف می‌سازد و وجود نابرابری موجب بروز هماهنگی ویژه‌ای میان افراد می‌گردد که بر مبنای آن رابطه‌ای اجتماعی مشخص می‌شود. برهان این گروه این است که اگر جامعه‌ای با وجود نابرابری در آن به زندگی خود ادامه بدهد در نتیجه وجود نابرابری برای آن جامعه زیانبخش نیست، بلکه موجب می‌شود افراد در آنچه به آن می‌پردازند کوشاتر باشند. کسانی‌که به این روش فکری گرایش دارند بر این باورند که اگر نابرابری سبب بروز نظم در جامعه می‌گردد دیگر انتقاد از آن امری بیهوده و اشتباه است. از اینجاست که نام غیرانتقادی به این گروه از جامعه‌شناسان داده شده است. جامعه‌شناسان معروف همچون اسپنسر، کنت و امیل دورکیم از این جمله‌اند.

گروه دوم از جامعه‌شناسان در این رده‌بندی، نمونه عالی برخوردی-غیرانتقادی را تشکیل می‌دهند. نظریه‌هایی که در این گروه گنجانیده می‌شوند حاکی از روشی فکری است که بر این باور است به‌دلیل وجود گروه‌های گوناگون در جامعه که هریک از منافع شخصی ویژه‌ای برخوردارند، برخورد منفعتی[2] میان این گروه‌ها در جامعه امری عادی است. بعضی از این گروه‌ها به جهت حفظ منافع شخصی در جامعه درصدد چیره شدن بر گروه‌های دیگر برمی‌آیند و سرانجام به هدف خود رسیده به‌تدریج نابرابری اجتماعی را شکل می‌دهند. این گروه از جامعه‌شناسان گرچه به وجود برخورد میان گروه‌های گوناگون در جامعه اشاره می‌کنند، همچنین بر این باورند که وجود چنین نابرابری از شرط‌های زندگی در جوامع نوین و اجتناب‌ناپذیر است،

1. Coordination-Uncritical
2. Benefit

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

بنابراین وجود جامعه‌ای که بدون برخورد منافع دسته‌ای و طبقه‌ای باشد غیرممکن است. به این دلیل به این گروه از جامعه‌شناسان غیرانتقادی می‌گویند؛ زیرا آنها اگرچه وجود نابرابری در جامعه را امری ناپسند می‌انگارند آن را طبیعی می‌دانند. از جمله جامعه‌شناسانی که بررسی‌های علمی وی موجب گسترش این روش فکری گردیده ماکس وبر جامعه‌شناس آلمانی است. آنهایی که در این زمینه به بررسی جامعه پرداخته و شیوه وبر را انتخاب نموده‌اند به وبری‌ها نیز معروفند.

گروه سوم که هماهنگی-انتقادی نامیده می‌شوند تا حدودی نوعی غیرعادی محسوب می‌شود. از دید اینها کوشش گروه‌های دیگر در جهت برقراری هماهنگی میان اجزای یک جامعه است. اگر اجزای یک جامعه از هماهنگی برخوردارند انتقاد از آن بی‌فایده است. انتقاد از نظم بیهوده است.

گروه چهارم نمونه عالی برخوردی-انتقادی را تشکیل می‌دهند. نظریه‌های مربوط به این گروه به بررسی برخوردهای موجود میان منافع شخصی گروه‌های یک جامعه پرداخته‌اند که نشان‌دهنده رابطه‌های موجود میان انسان‌ها در آن جامعه است. این گروه روابط را بر مبنای فشاری که گروه‌های قدرتمند بر دیگران وارد می‌کنند می‌سنجند. پندارشان این است که می‌توان همواره رابطه‌ای میان برخورد منافع و بهره‌برداری از انسان‌ها پیدا کرد. برخوردها هم همواره از یکدیگر سرچشمه می‌گیرند. جامعه‌شناسان امروزی این گروه روش مارکس را ادامه می‌دهند و به نام جامعه‌شناسان مارکسیست معروف شده‌اند. حال با توجه به آنچه در مدل و تفسیر آن ذکر گردیده است ۲ جامعه‌شناس مدنظر ما (ماکس وبر و کارل مارکس) در کدام گروه‌ها جای می‌گیرند؟ واضح است که با توجه به اندیشه‌های این ۲ که در پی می‌آید جای وبر در گروه دوم یعنی برخوردی-غیرانتقادی و جایگاه مارکس نیز در گروه چهارم تحت نام برخوردی-انتقادی می‌باشد. البته دلایل جای گرفتن این ۲ در این گروه‌ها موضوعی است که در این مقاله مورد کنکاش قرار می‌گیرد.

۲. مفاهیم و مبانی نظری تحقیق

۲-۱. نابرابری اجتماعی[1]

در خصوص نابرابری اجتماعی تعاریف متعدد و گوناگونی ذکر شده که در اینجا به برخی از آنها اشاره می‌کنیم در دایره‌المعارف علوم اجتماعی در تعریف نابرابری اجتماعی آمده است: "شرایطی که در آن اعضای مختلف یک جامعه درآمد، شأن، امکانات و فرصت‌های متفاوتی دارند". نابرابری اجتماعی به تفاوت‌های میان افراد یا جایگاه‌هایی که به‌صورت اجتماعی تعریف شده‌اند و افراد آن را اشغال کرده‌اند، اشاره می‌کند و تفاوت‌هایی هستند که بر نحوه زندگی افراد به‌ویژه حقوق و فرصت‌ها و پاداش‌ها و امتیازاتی که

1. Social Inequality

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

برخوردارند تأثیر می‌گذارند (گرب، ۱۳۷۳). نابرابری اجتماعی وضعیتی است که انسان‌ها در چارچوب آن دسترسی متفاوتی به منافع با ارزش، خدمات و موقعیت‌های جامعه دارند. چنین نابرابری زمانی به‌وجود می‌آید که افراد و گروه‌ها یکدیگر را درجه‌بندی و سپس ارزیابی کنند و مهم‌تر از همه اینکه نابرابری اجتماعی در رابطه با موقعیت‌های متفاوت در ساختار اجتماعی به‌وجود می‌آید. در واقع نابرابری اجتماعی به تفاوت‌های میان افراد یا جایگاه‌هایی که به‌صورت اجتماعی تعریف شده‌اند و افراد آن را اشغال کرده‌اند اشاره می‌کند و تفاوت‌هایی هستند که بر نحوه زندگی افراد به‌ویژه بر حقوق، فرصت‌ها، پاداش‌ها و امتیازاتی که برخوردار می‌شوند، تأثیر می‌گذارند (لهسایی‌زاده، ۱۳۷۴). به‌طور کلی این مفهوم در متون جامعه‌شناسی در چارچوب نظریه قشربندی مطرح شد و سوابق آن بیشتر بر مفاهیم طبقه و پایگاه اجتماعی متمرکز گردیده است (کربا، ۲۰۰۳).

۳. نابرابری اجتماعی از دیدگاه مارکس و وبر

۳-۱. زمینه‌های فکری مارکس و وبر

مارکس فرزند زمانه خودش بود. مارکس اندیشه‌هایش را در زمینه ماتریالیسم تاریخی از فوئر باخ و هگل گرفته بود. ۲ مفهوم هگل، دیالکتیک و ایده‌آلیسم مورد توجه او بودند. دیالکتیک هم یک شیوه تفکر و هم تصویری از جهان است. از یک سو نوعی تفکر است که بر اهمیت فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها تأکید می‌ورزد و یک شیوه تفکر پویا به‌شمار می‌آید نه ایستا. از سوی دیگر، نظری است که می‌گوید جهان نه از ساختارهای ایستا، بلکه از فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها ساخته شده است. این دیالکتیک، فکر و منطق تضاد را می‌رساند و دیدگاه برخوردی مارکس را تشکیل می‌دهد و او را از تفکر خطی و علت و معلولی کاملاً دور نگه می‌دارد. در دیالکتیک وضع موجودی داریم که تز است وضعی در برابرش به‌تدریج و در درون آن شکل می‌گیرد که آنتی‌تز است و پس از تضاد و برخورد این ۲ وضع جدیدی پیش می‌آید که سنتز است و اینجا در این خصوص بحث کرده‌ایم و این را مارکس از هگل و او از قدما گرفته بود. تفاوت مارکس با هگل در این بود که هگل این بحث را درباره افکار مطرح ساخته بود، اما مارکس اینجا به دامن فوئر باخ آویخته بود و ماتریالیسم را در برابر ایده‌آلیسم هگلی از او گرفته بود. حتی هنگامی‌که هگل فراگردهای به ظاهر مادی چون کار را بررسی می‌کرد تنها به کار انتزاعی ذهنی توجه داشت. از سویی مارکس محافظه‌کار نبود و معتقد به ماتریالیسم شد تا انقلابی شود و راه‌حل را در دگرگونی واقعیات می‌بیند. در حالی‌که هگل جهان را از روی سرش نهاده بود (یعنی بر آگاهی و نه بر جهان واقعی) تأکید داشت. مارکس دیالکتیکش را بر پایه‌ای کاملاً مادی استوار کرد. از سویی، گفتیم که مارکس تحت‌تأثیر باخ بود، اما به وی هم انتقاد داشت. گرچه مارکس مادی‌اندیشی فوئر باخ را پذیرفت، اما احساس می‌کرد که وی در تأکید یک‌جانبه و

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

غیردیالکتیکی بر جهان مادی افراط کرده است. از طرفی فوئر باخ یک فیلسوف بود و به گفته مارکس فیلسوفان جهان را تنها تفسیر کردند، اما اصل مطلب این است که می‌بایست آن را دگرگون کرد. پس مارکس مادی‌اندیشی فوئر باخ را با دیالکتیک هگل درهم آمیخت و ماتریالیسم دیالکتیکی به‌وجود آورد؛ یعنی تأکید بر روابط دیالکتیکی در چارچوب جهان مادی. به‌طور قطع مارکس هم مانند بسیاری از اندیشمندان تحت‌تأثیر اندیشه‌های گوناگونی بوده است، اما این ۲ اندیشمند، هگل و فوئر باخ بودند که تأثیر مهمی بر وی داشتند. مارکس هرچه از دیگران آموخت عصاره‌اش را با فکر خود ترکیب کرد و دیدگاهی به‌وجود آورد که در زمینه نابرابری‌های اجتماعی و کارهای اندیشمندان پس از وی پایه مهمی شد (ریتزر، ۱۳۸۴).

در حالی‌که مارکس در فلسفه تحت‌تأثیر هگل بود، ماکس وبر بر خلاف وی در فلسفه پیرو کانت بود و تقریباً اثری از هگل در او دیده نمی‌شود و رهاورد کانتی در روش شناختی وبر شاخص‌تر است. نخست اینکه کانت معتقد بود معرفت ما به‌عنوان افرادی دارای اراده و آزادی، با علم ما به اشیای خارجی تفاوت کیفی دارد. این عقیده به تقسیم‌بندی دوگانه علوم طبیعی و انسانی (فرهنگی) را وبر با تغییراتی پذیرفته بود. او هرچند مرزبندی حاد میان علوم انسانی و طبیعی را از نظر روش‌شناسی رد نمود اشلی و همکاران (۱۹۹۸) و معتقد بود علوم انسانی به فراخور حال و هدف تحقیق می‌توانند از هر یک از این شیوه‌ها استفاده کنند تنهایی (۱۳۷۷). با این‌حال معتقد بود توجه اولیه و بنیادی جامعه‌شناسی می‌بایست تفسیری باشد نه اثباتی اشلی و همکاران (۱۹۹۸) و روش‌ها می‌بایست انحصاری باشد زیرا وقایع انسانی یک‌بار اتفاق می‌افتند. یکی دیگر از منابع فکری وبر ویلهلم دیلتای بود، دیلتای علوم انسانی و طبیعی را دارای موضوع‌های کیفی متمایزی می‌دانست. علوم طبیعی به سوی تبیین وقایع فیزیکی جهت‌گیری نموده‌اند و علومی بیرونی هستند که برای به‌دست آوردن آنها مشاهده و ارتباط کافی است؛ در حالی‌که علوم انسانی–اجتماعی که به‌منظور تبیین کنش انسانی ایجاد شده‌اند علومی درونی هستند که می‌بایست برای کسب آن علاوه بر مشاهده به درک درونی افراد نیز نائل آمد. از اینجا دیلتای بر اهمیت درک معانی ذهنی که افراد به رفتارشان می‌دهند تأکید می‌ورزد (ترنر، ۱۹۹۸). پس پژوهشگر علوم انسانی می‌بایست در پی معنا باشد و تأثیر این را می‌توان بر مفهوم درک وبر دید.

وبر اذعان داشته که مارکس هم بر او تأثیرگذار بوده است. او تحت‌تأثیر این مفهوم مارکس بود که افکار همان تجلی منافع عمومی‌اند و مانند جنگ‌افزارهایی در نبرد برای طبقات و گروه‌های اجتماعی به‌کار می‌روند. وی به پیروی از مارکس، ایده‌های ذهنی را نشان‌دهنده منافع جمعی می‌داند که در نبرد طبقاتی حائز اهمیت است. نظریه‌های وی در زمینه قشربندی و رفتار اقتصادی ریشه در آرای مارکس دارند و جهت‌گیری ماتریالیستی تاریخی وبر نیز تحت‌تأثیر مارکس شکل گرفته است. مارکس و وبر هر دو معتقد بودند که تأثیرگذاری و کارایی تولید با روش‌های مدرن سازماندهی افزایش می‌یابد و در عین حال انسان‌زدایی و بیگانگی را پدید می‌آورد. وبر بیگانگی را

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

جنبه منفی عقل‌گرایی می‌داند که در تمام نظام‌های اجتماعی از جمله نظام‌های سوسیالیستی دیده می‌شود و منحصر به نظام سرمایه‌داری نیست. او برخلاف مارکس قدرت سیاسی و نظامی را نیز در کنار عوامل اقتصادی از موارد تعیین‌کننده در روابط قدرت به‌شمار می‌آورد. وبر همچنین در کنار باورهای نوکانتی که بر آزادی عمل اصرار می‌ورزند، به عقل‌گرایی صوری و انتقادی و فردگرایی اخلاقی و ارزش‌های لیبرال دموکراتیک متعهد بود و اعتقاد داشت ایدئولوژی انقلابی مارکس بیان‌کننده ایده‌آل‌های دموکراتیک است (دلانی، ۲۰۰۳).

۴. دیدگاه‌ها

مارکس را با واژه طبقه شناختیم و بسیاری از بزرگان ما در جامعه‌شناسی معتقدند که نمی‌توان شبح وی را انکار کرد که گاهی آمده در گوش بازماندگانش زمزمه‌ای کرده و الهام بخشیده است، گرچه حکومت‌های به‌اصطلاح منحرفی از نظریه وی نشأت گرفتند که جان انسان‌ها را در سرمای ایدئولوژی فدای یک تار موی برابری دروغین کردند! جامعه‌شناسی مارکس، جامعه‌شناسی نبرد طبقاتی است. برخی از قضایا در این جامعه‌شناسی اهمیت بنیادی دارند. جامعه کنونی جامعه‌ای متخاصم است. طبقات عوامل اصلی درام تاریخی سرمایه‌داری به‌طور خاص و تاریخ به‌طور عام هستند. نبرد طبقاتی نیروی محرک تاریخ است (آرون، ۱۳۸۱). از شکار و جمع‌آوری خوراک و برده‌داری گرفته تا ارباب–رعیتی و سرمایه‌داری و سوسیالیستی. رابطه‌های اجتماعی تولید حکمفرما در اینگونه جامعه‌ها در هر دوره تاریخی آنها را از دوره‌های تاریخی دیگر جدا ساخته است (کمالی، ۱۳۷۹). در مکتب مارکسیسم منظور از طبقه اجتماعی گروهی است که در فرایند تولید جایگاه معینی دارد و مقصود از جایگاه در فرایند تولید ۲ چیز است: جایگاه در فرایند تولید و جایگاه در فرایند حقوقی آن که خود از فرایند فنی ناشی می‌شود (آرون، ۱۳۸۱). گروه‌هایی طبقه را تشکیل می‌دهند که دارای این ویژگی‌ها باشند: در جریان تولید موقعیت همه آنها یکسان باشد، منافع مشترک اقتصادی داشته باشند، شرایط اقتصادی یکسانی داشته باشند، به آگاهی طبقاتی دست یافته باشند و دارای خصومت طبقاتی باشند و از نظر روانی و طبقاتی با هم بستگی و پیوند داشته باشند (لهسایی‌زاده، ۱۳۷۴). همچنان که انسان نمی‌تواند پدر خویش را برگزیند، در گزینش طبقه‌اش نیز اختیاری ندارد (کوزر، ۱۳۷۷). حال این طبقات اجتماعی چگونه تشکیل می‌شوند؟ به نظر مارکس بر مبنای موقعیت‌ها و وظایف گوناگونی که افراد در ساختار تولید جامعه دارند طبقه اجتماعی تشکیل می‌گردد. ۲ عامل اصلی در تشکیل طبقه اجتماعی مؤثر است: شیوه تولید (کشاورزی، پیشه‌وری، صنعتی) و مناسبات تولید. این عامل دوم است که لایه‌های عمده مشاغل را در ساختار اقتصادی جامعه ایجاد می‌کند: مالک زمین و رعیت را در جامعه دهقانی، کارفرما و کارگر خانگی را در اقتصاد پیشه‌وری و سرمایه‌دار مالک کارخانه و کارگر را در جامعه صنعتی در برابر یکدیگر قرار می‌دهد. عبارت در برابر یکدیگر قرار می‌دهد، ماهیت این مناسبات را بیان می‌کند (تامین، ۱۳۸۵). تولید در

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

آثارش جایگاه خاصی دارد و جامعه بازتاب شیوه این تولید است. اصل در تولید است و آینه‌ای داریم که همه پرتوهایش را می‌گیرد و به شکلی به نام جامعه بازتاب می‌دهد و این تولید در شرایطی انجام می‌شود و موقعیتی دارد که ما موظف به بررسی آن هستیم. حال متوجه می‌شویم زمانی که از تکامل تاریخی مورد نظر مارکس حرف می‌زدیم در اصل داشتیم درباره روند تکاملی شیوه‌های تولید صحبت می‌کردیم! این همان ماتریالیسم تاریخی است که چرخ تاریخ، ناچار و ناگزیر و تحت یک جبر در این مسیر است و خواه‌ناخواه جامعه در مسیر تکاملی تاریخی در شیوه‌های تولید و عواقبش در روابط تولید، حرکت می‌کند. پس از دیدگاه تضادگرایان به‌ویژه مارکس تقسیم جامعه به طبقه‌های گوناگون، نه بر بنیاد کمیت ثروت است و نه بر مقدار درآمد. نظریه مارکسیسم جامعه را به ۲ بخش روبنا و زیربنا تقسیم می‌نماید. زیربنا مرکب از نیروهای تولید و روابط تولید است و موقعیت اجتماعی افراد در هر جامعه‌ای بر حسب رابطه آنها با شیوه تولید تعیین می‌گردد. روبنا مرکز نهادهای فرهنگی، آموزشی، حقوقی و سیاسی است و این نهادها اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی مانند آگاهی مذهبی، اخلاقی، فلسفی و فرهنگی را ایجاد می‌کنند. میان اقتصاد و روبنا رابطه‌ای دیالکتیک وجود دارد. روبنا بر زیربنا تأثیر عملی می‌گذارد، هرچند زیربنا محرک اصلی در تاریخ است (بشیریه، ۱۳۸۶). از آنجا که از نظر مارکس، بین زیر ساخت و رو ساخت رابطه شدیدی وجود داشت، تغییر در زیر ساخت رو ساختار را هم تغییر می‌دهد. مارکس معتقد است این همان رابطه و مکانیزم دیالکتیک است. به این شکل که وضعیتی پیش می‌آید که شیوه تولید قبلی کهنه وجود دارد، اما درون آن شیوه تولیدی با ویژگی‌های نوین شکل می‌گیرد و سپس به تدریج شکل کهنه کنار می‌رود و در اثر برخورد انقلابی شکل نوین جایگزین و روابط جدیدی ایجاد می‌شود؛ در هر حال این وضعیت جدید که وضعیت موجود نامیده می‌شود باز هم ۲ طبقه جدید با رابطه سلطه را در خود ایجاد می‌کند.

۵. مارکس و طبقات: نابرابری اجتماعی چگونه شکل گرفت؟

مارکس همیشه تاریخ را ۲ طبقه اصلی می‌دید، اما در کنارشان از خرده‌طبقات و طبقات فرعی هم بحث کرده است که به‌طور عمده زمان انقلاب در یکی از این ۲ طبقه اصلی ادغام می‌شوند و در نهایت برای انقلاب ۲ طبقه در برابر هم قرار می‌گیرند. مارکس ۵ دوره را در تاریخ مطرح کرده است: گردآوری خوراک و شکار، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم. در مرحله اول، جامعه‌ای وجود داشته فاقد مالکیت خصوصی و افراد همه با هم کار می‌کردند و در به‌دست آوردن و مصرف کردن و ... تصاحبی وجود نداشت چون چیز اضافه‌ای به نام مازاد تولید نبود که موجب شکل‌گیری مالکیت خصوصی و جنجال بر سر تصاحب آن بشود. مالکیت خصوصی یعنی دارایی[1] و

1. Asset

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

این دارایی نه‌تنها به اموال شخصی ساده بلکه به منابعی که می‌توان به کمک آن کالاهای با ارزش تولید کرد و ثروت اندوخت اتلاق می‌شود، ثروتی که شامل ملک و خانه‌های استیجاری و ماشین‌آلات کارخانه و دیگر اقلام مشابه است در مرحله نخست این مالکیت وجود نداشت، اما با به‌وجود آمدن اضافه تولید و حس تصاحب و مالکیت بر انسان‌ها گروهی به خدمت عده‌ای اقلیت اما زورمند درآمدند. برده‌دار مالک برده بوده و حتی داغ نام برده‌دار بر پیشانی و بدن برده گذاشته شده بود. درون این شیوه، شیوه جدید شکل گرفت و آن فئودالیسم بود که یک طرفش رعیت وابسته به زمین بود؛ سرف که مالک چیزی نبود و در ازای کارش حق سکونت داشت و مورد ظلم و بهره‌کشی و بیگاری برای ارباب بدون حق اعتراض بود و طرف دیگر ارباب فئودال مالک زمین که مالک همه‌چیز و حتی جان سرف بود. مهم‌ترین نمودهایش شکنجه‌های قرون وسطایی و حتی نداشتن حق ازدواج، ساختار اجتماعی بسیار محلی و اجتماع‌گرایی آن است که مبتنی بر اقتصادی روستایی و کشاورزی بود. ادوارد در کتاب نابرابری اجتماعی نشان می‌دهد که چگونه از دل فئودالیسم سرمایه‌داری سر برمی‌آورد: در این دوره، سفرهایی که به کشف سرزمین‌های جدید منجر می‌شد راه را برای تجارت بین‌الملل باز کرد و بازارها را فراسوی اجتماع‌های محلی و املاک فئودال‌ها گسترش داد و تقاضا را برای کالاهای جدید به‌وجود آورد. بازارها و تقاضاهای جدید موجب رشد و توسعه تکنولوژی جدید بود و تولید کار برای تأمین این نیازها به‌کار گرفته شد. از این رو، کارخانه‌های بزرگ شروع به‌کار کردند و در کنار آن نیاز به کارگران در این مکان‌ها پدید آمد. در عین حال، اقتصاد فئودالی قادر به رقابت در بازارهای جدید نبود و مالکان فئودال منابع و دارایی خود را در جنگ و درگیری‌ها و کشمکش‌های داخلی از دست می‌دادند. اشرافیت تضعیف شده رفته‌رفته استطاعت نگهداشتن رعیت‌ها را بر سر زمین‌ها از دست می‌داد. بنابراین، عده‌ای از رعیت‌ها از زمین بیرون رانده شدند و عده دیگر با کنجکاوی و علاقه نسبت به افق‌های گسترده عصر جدید، داوطلبانه و به‌عنوان انسان‌های آزاد به مراکز شهری در حال رشد مهاجرت کردند و به‌عنوان کارگر در کارخانه‌های تولیدی در حال گسترش اشتغال یافتند. این کارگران هسته اولیه طبقه پرولتاریا را تشکیل دادند، در حالی که بازرگانان و تجار و سرمایه‌گذارانی که در کارهای مخاطره‌آمیز صنعتی دست داشتند اساس طبقه بورژوازی را ریختند و سپس در نتیجه تغییرات و پیشرفت‌هایی که به‌وجود آمده بود، شیوه تولید پیشین در انزوا قرار گرفت و اربابان فئودال در نظام تولیدی جدید به‌طور فزاینده‌ای زائد و بی‌مصرف شدند (گرب، ۱۳۷۳). شکل‌بندی جامعه سرمایه‌داری را مارکس اینگونه بیان کرده است: مالکان نیروی کار، مالکان سرمایه و مالکان ارضی که منابع درآمدشان فرد، سود و عواید ارضی است. بنابراین، کارگران مزدبگیر، سرمایه‌داران و مالکان ارضی، ۳ طبقه عمده جامعه نوین را تشکیل می‌دهند که بر اساس شیوه تولید سرمایه‌داری بنا نهاده شده است (شیخاوندی و دیگران، ۱۳۷۳) و

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

به این ترتیب سرمایه‌داری شکل گرفت. عمده کار مارکس تأکید بر سرمایه‌داری و شناساندن این دوره است و با اینکه نوید یک اتوپیای برابر با دشت‌های فراخ و روابط برابر را می‌داد، اما زمان زیادی را صرف توصیف آن نکرد؛ گویی دوره سرمایه‌داری برایش مهم‌تر بود. سرمایه‌داری که طبقاتش از دوره فئودالیسم جان به در برده بودند دارای ۲ طبقه اصلی بورژوا و پرولتاریا بود. مارکس، در دوره سرمایه‌داری از بورژواها، پرولتاریاها، خرده بورژوازی، دهقانان و لومپن پرولتاریا صحبت کرده است. سرمایه‌داران طبقه‌ای هستند که مالکیت ابزار تولید را در دست دارند و فکر آنها بر جامعه حاکم است. برای مارکس، ملاک و معیار تفکیک طبقات از هم مالکیت و نوع آن و نیز میزان آزادی شخصی است (بشیریه، ۱۳۸۶). این ملاک‌ها را در کنار ملاکی دیگر بگذاریم که مارکس در ۱۸ برومر لوئی بناپارت به آن اشاره می‌کند و آن نقش وجدان طبقاتی در تشکیل طبقه اجتماعی است و مارکس با این معیار دهقانان را طبقه اجتماعی نمی‌داند و در واقع اینها نتوانسته‌اند اجتماع خود را کشف کنند و صرف داشتن شیوه یکسان زندگی و کار مشابه، همانطور که پیش‌تر اشاره کردیم تشکیل طبقه نمی‌دهند بلکه روابط متنازع آگاهی به دشمن مشترک و ... هم معیار مهمی است. بورژواها که در شهرها بودند و همانطور که اشاره کردیم کارخانه‌های متعدد را ایجاد کردند و پرولتاریا آمدند تا در شرایط نابرابر کارشان را بفروشند. شرایط زندگی آنها شرایط نامساعدی بود که انگلس هم آن را پر از بی‌رحمی و خشونت و ظلم توصیف کرده بود. تولیدی که به‌دست این افراد انجام می‌شد ارزش اضافه‌ای را به وجود می‌آورد و سرمایه‌داری بحران‌های ادواری را گونه‌ای سوپاپ اطمینان دیده بود و آن ارتش ذخیره اقتصادی (کار) که در اختیار داشت برایش دلگرمی بود زیرا کارگران دیگر جرأت اعتراض به آن نابرابری را نداشتند، همیشه پشت درهای کارخانه گروه عظیمی از کارگران بودند که حاضر بودند با دستمزد پایین‌تر کار کنند و این راهی برای خفه کردن فریاد حق‌خواهی پرولتاریا بود. مارکس چنین استدلال می‌کرد که اکثر کسانی که وسایل تولید را در اختیار دارند قدرتمندترین طبقه را در جامعه تشکیل می‌دهند و در نتیجه پاداش‌ها را دریافت می‌کنند. در شرایط ویژه اعضای بلندمرتبه و پایین‌مرتبه یک نظام اجتماعی ممکن است از منافع متضاد خود آگاه شوند، جامعه قطبی شود، مبارزاتی روی دهد و درجه‌ای از تجدید سازمان دیده شود. این وضع ممکن است به سطح نوینی از ثبات مبتنی بر تغییرات در ساخت اجتماعی و یا به سرکوب بیشتر منجر شود زیرا یک گروه فرودست، همیشه پیروز نمی‌شود. مارکس با درک این نکته که افراد سهم‌برنده از منابع نظام، تضاد منافع دارند، توانست چگونگی پیدایش و رشد تضاد و تغییر را مدنظر قرار دهد (لهسایی‌زاده، ۱۳۷۴). دراین وضعیت کارگر نیمه‌ماهر به وجود آمد که کارش زدن یک دکمه یا چرخاندن یک پیچ شده بود بدون احساس لذت از کار کردن. موجودی ازخودبیگانه شد و از خودش، دیگران، محصول کارش و از همه‌چیز بیگانه شد. مارکس باور داشت این همان موجود انقلابی است که

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

به‌خاطر نزدیکی فیزیکی با دیگران و پس از جریان آگاهی کاذب،[1] به ناگاه پی می‌برد دیگرانی هستند که مانند اویند و همه تحت فرمانبرداری و نتایج کارشان به دیگری تعلق می‌گیرد و دیگری همان دشمن مشترک است؛ پس با آگاهی طبقاتی که پیدا می‌کنند در نهایت در اوج سرمایه‌داری انحصاری که رقابت آزاد بی‌معنا شده است و لایه‌های شایسته سرمایه‌داری بیش از پیش متفاوت و متمایز و مرجح‌تر می‌شود، این کارگرانند که با اتحاد و تشکیل و به هم پیوستن سایر طبقات سرمایه‌داری صاحب مالکیت خصوصی را در هم می‌شکنند. طبقه‌ای که به‌دلیل داشتن این مالکیت در اعمال هر ظلمی آزاد گذاشته شده بود دیگر وجود نخواهد داشت.

از مطالبی که بیان شد می‌توان استنباط کرد که نظریه‌های مارکس با توجه به مادی بودن شرایط زندگی که بر سازه‌های دیگر چیره می‌گردد ارائه شده‌اند. بنابراین هر آنچه وی از روبنا گفته است اگر چه دارای اهمیت ویژه‌ای در معادله‌های اجتماعی هستند در رویارویی با زیربنا از درجه دوم اهمیت برخوردارند. بنابراین مارکس بر این باور بود که ساخت زیربنایی جامعه (شیوه تولید) به زندگی اجتماعی شکل می‌دهد. تا زمانی که بررسی‌ها در خصوص نابرابری‌های اجتماعی باشد مارکس تنها به یک مشکل که همان رابطه‌های اجتماعی تولید (بهره‌کشی، بهره‌گیری و بهره‌دهی) است، دست می‌یازد و آن را سرچشمه نابرابری‌ها می‌داند. بنا به باور وی، هر شیوه تولیدی را هم می‌توان از رابطه‌های اجتماعی تولید سنجید که در چارچوب آن می‌توان به مسائلی چون تقسیم حاصل دسترنج افراد میان آنان و پاداشی که در ازای کارشان به آنها داده می‌شود پی برد و هم می‌توان آن را از طریق دستیابی به چگونگی رابطه میان انسان‌ها در روند کار باز شناخت. بنابراین، هر دگرگونی که در شیوه تولید ایجاد می‌گردد بر رابطه‌های اجتماعی تولید اثر گذاشته و بر اساس آن موجب دگرگونی روبنای اجتماعی می‌گردد که به شیوه تولید حرکتی نوین می‌بخشد. این رابطه متقابل میان زیربنای اقتصادی و روبنای اجتماعی-سیاسی همواره در جامعه در جریان است، اما کلید نخستین حرکت‌های اجتماعی همان دگرگونی در زیربنای اقتصادی است.

۶. دیدگاه کلی وبر

به‌طور کلی ویژگی بارز تحلیل وبر از ساختار طبقاتی، کثرت‌گرا بودن آن است. این امتیاز همیشه برای وبر محفوظ خواهد ماند که برای نخستین‌بار در تاریخ جامعه‌شناسی نگرش چند بعدی به نابرابری‌های اجتماعی را مطرح کرده است (زاهدی، ۱۳۸۲). در حالی که مارکس تقریباً تأکید انحصاری بر عوامل اقتصادی به‌عنوان عامل تعیین‌کننده طبقه اجتماعی دارد وبر بیان می‌دارد که علایق اقتصادی می‌بایست به‌عنوان موردی خاص از مقوله بزرگ ارزش‌ها نگریسته شود، مقوله‌ای که شامل موارد بسیاری می‌شود که اقتصادی‌اند و در راستای منافع

1. False Consciousness

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

قابل ارزیابی نمی‌باشند. در نظر وبر مدل مارکسیستی اگرچه منبعی برای فرضیات مفید است، اما در این مدل پیچیدگی قشربندی بیش از حد ساده می‌شود. وبر به این ترتیب می‌کوشد تا میان منابع مختلف تفکیک سلسله‌مراتب تمایز قائل شود (لیپست و دیگران، ۱۳۸۱). همچنین وبر پیشتاز نظریه‌پردازانی بود که مفهوم قشر اجتماعی[1] را جایگزین طبقه اجتماعی کردند. نقطه شروع بحث وبر در خصوص طبقه یا قشر این است که قشربندی یا تفکیک طبقاتی تبلور و نشانه سازمان‌یافته نابرابری قدرت در جامعه است (ملک، ۱۳۸۲). از نگاه وبر مالکیت، قدرت و حیثیت با وجود وابستگی متقابل ۳ بنیان متمایزند که نظام قشربندی در هرجامعه‌ای بر اساس آنها سامان می‌یابد (تامین، ۱۳۸۵)، اما تحلیل خود او به مورد مشخص جوامع سرمایه‌داری صنعتی مربوط می‌شد. منظور وبر از قدرت نه قدرت‌های گذرا، غیرقانونی و نامشروع ناشی از جنایت یا راهزنی بلکه قدرت نهادی شده است؛ بنابراین قدرت از دیدگاه وبر به‌عنوان یک ارزش اجتماعی مطرح است که امری است معنوی همانگونه که او در کتاب خود تحت‌عنوان "دین، قدرت، جامعه" در خصوص قدرت چنین می‌گوید که قانون هنگامی وجود دارد که گروه معینی از افراد بتوانند با استفاده از قدرت مادی یا معنوی پیروی از آن را الزامی سازند و برای تخلف از آن مجازات‌هایی وضع کنند. ساختار هر نظم قانونی در محدوده جامعه‌ای که اعمال می‌شود، بر توزیع قدرت؛ قدرت اقتصادی و غیر آن اثر می‌گذارد. به‌طور کلی برداشت وی از قدرت چنین است، توانایی فرد یا گروهی از افراد در تحقق خواستشان از طریق اقدام جمعی، حتی به‌رغم مخالفت دیگر کسانی که در این اقدام مشارکت دارند. البته قدرت مشروط به اقتصاد با قدرت فی‌نفسه یکی نیست، برعکس ممکن است پیدایش قدرت اقتصادی پیامد قدرت موجود در سایر زمینه‌ها باشد. شاید قدرت، از جمله قدرت اقتصادی، به‌دلیل نقش قدرت ارزش داشته باشد. در بسیاری موارد تلاش برای سبک قدرت نیز مشروط به حیثیت اجتماعی پنهان در قدرت است (وبر، ۱۳۸۴). حال آنکه مارکس چنانچه گفته شد عوامل مادی را تعیین وضع طبقاتی و به‌عبارتی قدرت اجتماعی افراد تعیین‌کننده می‌دانست. به عقیده مارکس منزلت اجتماعی از موقعیت اقتصادی فرد نشأت می‌گیرد. وبر قدرت نهادی شده را در ۳ عرصه اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به تفکیک مورد بحث قرار می‌دهد. در این راستا به عقیده وی در عرصه اقتصادی، طبقه؛ در عرصه اجتماعی، پایگاه و در عرصه سیاسی، حزب (ارتباط سیاسی) نشانه و تبلور قدرت است.

طبقه: به عقیده وبر رتبه‌بندی طبقاتی تبلور عنصر قدرت در عرصه اقتصادی است. به این معنا که تمام افرادی که منافع اقتصادی یکسان و قدرت اقتصادی همسان و مشابهی دارند، اعضای یک طبقه به حساب می‌آیند. به عقیده وبر طبقات بسیاری می‌توانند در بازار ظهور کنند (بر اساس قدرت خرید افراد). به‌علاوه وی معتقد است تعارض و تضاد طبقاتی اجتناب‌ناپذیر نیست. وبر تعریف مارکس از طبقه را به‌معنای دارندگان ابزار تولید و کسانی که فاقد ابزار تولید هستند (یعنی ۲ طبقه) رد می‌کند و در عوض

1. Social Stratum

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

تأکید خود را بر ابزارهای کسب قدرت اقتصادی می‌گذارد. او بر خلاف مارکس به پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی باور نداشت؛ زیرا معتقد بود که طبقات متخاصم اجتماعی می‌توانند مبنایی برای عمل مشترک بیابند که می‌تواند جنبه غیر اقتصادی داشته باشد (ملک، ۱۳۸۲).

پایگاه (منزلت): دومین بعد عمده در نزد وبر؛ یعنی منزلت، اشاره به خصوصیت کنش متقابل مشاهده شده دارد. منزلت به‌وسیله وبر به‌عنوان برآوردی مثبت یا منفی از احترام (آبرو) یا پرستیژ پذیرفته شده از سوی افراد یا موقعیت‌ها تعریف شده است. بنابراین منزلت در بردارنده برداشت‌ها و قضاوت‌های مردم است. کسانی که در یک موقعیت منزلتی مشابه قرار دارند تمایل دارند تا خود را به‌عنوان کسانی که در موقعیتی هم‌تراز در سلسله‌مراتب اجتماعی قرار گرفته‌اند، ببینند. وبر طبقه اقتصادی را به‌عنوان امری اساساً مهم در نظر گرفت زیرا به‌عنوان یک عامل مؤثر بر منزلت پنداشته می‌شد. از آنجا که معمولاً به‌دست آوردن یا از دست دادن پول آسان‌تر از به‌دست آوردن یا از دست دادن منزلت است، کسانی که در جایگاه‌های منزلتی بالا قرار دارند در جهت تفکیک منزلت از طبقه می‌کوشند. یعنی بر منزلت تأکید می‌کنند زیرا منزلت بازتاب‌دهنده عواملی همچون منشأ خانوادگی، رفتار، تحصیلات و خصایصی مشابه است که دستیابی به آنها یا از دست‌دادنشان سخت‌تر از دست‌یافتن یا ازدست‌دادن ثروت اقتصادی است (لیپست و دیگران، ۱۳۸۱). مشخصه پایگاه آن است که وجود زندگانی، شیوه مصرف، شیوه سکونت، لباس پوشیدن، ازدواج کردن و خلاصه صورت معینی از تربیت به‌معنای وسیع کلمه را در بر می‌گیرد. بنابراین بر خلاف طبقه به‌جای مالکیت و وضعیت تولیدی سخن از تربیت، خصوصیات رفتاری و نحوه مصرف است (ترنر، ۱۳۸۶).

حزب:[1] سومین نوع گروه‌بندی اجتماعی مهم در نظر وبر حزب سیاسی است. با وجود آنکه طبقات اقتصادی و گروه‌های پایگاه اجتماعی و احزاب سیاسی هر سه نتیجه توزیع قدرت در درون یک اجتماع است، با این وصف احزاب سیاسی با چند ویژگی بنیادی از طبقه اقتصادی و از گروه‌های پایگاه اجتماعی متمایز هستند. در حالی که طبقه بر مبنای واقعیت اقتصادی تشکیل می‌شود و گروه‌های پایگاه اجتماعی بر مبنای تقسیم حیثیت اجتماعی، اصل حیاتی احزاب سیاسی قدرت است. احزاب سیاسی تنها در جامعه‌ای که از سازمانی عقلایی برخوردارند می‌توانند توسعه یابند، جامعه‌ای که اداره آموزش در دست گروهی از اشخاص باشد. هدف احزاب سیاسی وارد آوردن فشار بر این گروه و در صورت امکان کشاندن آنها به صفوف خودشان است. به نظر وبر، طبقه و گروه‌های پایگاه اجتماعی و احزاب سیاسی ارتباط تنگاتنگی با هم دارند و وی آن را در قالب این عبارت بیان می‌کند، احزاب ممکن است نماینده منافع وضعیت طبقه یا وضعیت پایگاه باشند و می‌توانند از میان افراد متعلق به

1. Party

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

طبقه یا متعلق به گروه پایگاه اجتماعی عضوگیری کنند، اما نباید نه حزب طبقه باشند نه حزب گروه پایگاه اجتماعی و اغلب هم هیچ‌کدام از آن ۲ نیستند (تامین، ۱۳۸۵).

وبر معتقد است که هر جامعه را می‌توان به‌طور کلی به ۲ طبقه اقتصادی و اجتماعی تقسیم نمود و هر یک از اینها نیز خود به ۲ گروه تقسیم می‌شوند. بنابراین هر جامعه‌ای برای وبر از ۴ طبقه گوناگون تشکیل می‌شود. بنا به موقعیت اقتصادی و به‌موجب شیوه مالکیت، افراد این طبقه‌ها را می‌توان به ۲ گروه مالک[1] و غیرمالک تقسیم کرد. آنچه وبر به این تقسیم‌بندی مارکس از طبقه‌های اجتماعی می‌افزاید همان گروه‌بندی‌های دیگری است که در هر یک از این طبقه‌ها صورت می‌گیرد. به‌عنوان مثال می‌توان طبقه مالکان را بر پایه میزان دارایی آنها به گروه‌هایی چون بزرگ‌مالکان (سرمایه‌داران بزرگ) و خرده‌مالکان تقسیم نمود. همچنین تفاوت‌هایی را می‌توان در میان گروه‌های گوناگون که در طبقه غیر مالکان جای دارند تشخیص داد. در اینجا تفاوت‌ها بیشتر بر پایه مهارت و کاردانی افراد است که خدمات خود را در بازار به فروش می‌رسانند. از جمله مهم‌ترین تشخیص وبر در این خصوص تفاوتی است که او میان طبقه کارگر (کسانی که تنها نیروی کاری دارند) و آنانی که از مهارت‌های مورد پسند و نیاز در بازار کار برخوردار هستند، قائل می‌شود. این گروه دوم شامل متخصصان و کسانی می‌شود که آماده ارائه خدمات مدنی به جامعه باشند. بنابراین آنچه میان طبقات بزرگ سرمایه‌داری و طبقه کارگر قرار می‌گیرد طبقه دیگری همچون طبقه متوسط است که خود شامل خرده‌مالکان (صاحبان مغازه‌های کوچک و غیر وابسته هستند) و متخصصان (افراد مزد بگیر که دارای تحصیلات و مهارت‌های تخصصی از جمله حقوق و پزشکی و حسابداری و دیگر حرفه‌ها می‌باشند) می‌شود (کمالی، ۱۳۷۹).

۷. نتیجه‌گیری: مقایسه آرای مارکس و وبر

ابتدا باید بگوییم همانطور که در این نوشته روشن شده است هر دو اندیشمند دیدگاهی تکاملی-تاریخی دارند. مارکس وجود طبقه را به نقش آن در نظام تولید مربوط می‌کند و یک بینش کلی و ناظر به تحولات تاریخی از طبقه اجتماعی ارائه می‌دهد. به نظر وی مالکیت وسایل تولید توسط یک عده اقلیت، بزرگترین تفکیک اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را موجب می‌شود و این یک امر حتمی تاریخی است و تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود دارد چنین قشربندی هم وجود خواهد داشت. مارکس تمام ابعاد قشربندی در رابطه با طبقه اجتماعی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد و هیچ تمایز اساسی میان موقعیت ناشی از طبقه اجتماعی و موقعیت‌های ناشی از منزلت اجتماعی یا سیاسی قائل نمی‌شود. به عقیده مارکس، پرستیژ اجتماعی ناشی از موقعیت طبقاتی فرد است و نمی‌تواند از طبقه‌ای که فرد

1. Owner

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

متعلق به آن است متمایز شود، به این دلیل مارکس حتی احزاب و دولت را نمودهای طبقاتی می‌داند. در تحلیل مارکس در رابطه با طبقه اجتماعی فرد جایگاه مهمی ندارد و آنچه که اصالت دارد ویژگی طبقاتی است. اما وبر برخلاف مارکس از کلی‌گویی پرهیز دارد، او ابعاد چندگانه قشربندی اجتماعی را جدا می‌کند و به نظر وی منزلت اجتماعی می‌تواند از موقعیت طبقاتی فرد و موقعیت سیاسی نیز از پایگاه طبقاتی تفکیک‌پذیر باشد. دراین میان خوب است اشاره‌ای به طبقه متوسط داشته باشیم که از ویژگی‌هایش این است که همزمان که خود مورد بهره‌برداری طبقه مسلط قرار دارد بر طبقه پایین ستم و از آنها بهره‌کشی می‌کند. این طبقه برای وبر اهمیتی بسیار دارد و میان این طبقه با طبقه کارگر تفاوت منفعتی می‌بیند، اما مارکس معتقد است این طبقه طبقه‌ای جانبی است و نااستوار و منافعش تفاوت چندانی با طبقه کارگر ندارد و در زمان انقلاب بسیاری از این طبقات فرعی به ۲ گروه اصلی خواهند پیوست و جامعه ۲ تکه می‌شود که در نبرد حتمی طبقاتی درگیر می‌شوند؛ اما وبر این نبرد را قطعی نمی‌دانست و طبق استدلال احتمالی‌اش فکر می‌کرد. در خصوص طبقه اجتماعی وجوه اشتراکی نیز بین مارکس و وبر دیده می‌شود و آن اینکه هر دو مالکیت اموال و ثروت را به‌عنوان یکی از ملاک‌های عمده در تفکیک طبقه اجتماعی قبول دارند. با این تفاوت که نزد وبر این وضعیت یک حالت ممکن است نه یک شکل جبری و حتمی. هر دو طبقه کارگر را به‌عنوان طبقه‌ای که با گذشت زمان همراه با مکانیکی‌تر شدن نظام تولید همبستگی بیشتری پیدا می‌کنند و بیش از پیش تبدیل به طبقه می‌شوند قبول دارند، اما وبر ۲ ملاک دیگر را در تمایز طبقاتی اضافه می‌کند. یکی در شیوه دسترسی به اموال و کالاها در بازار و دیگری جمع موقعیت‌های طبقاتی است. به نظر وبر شیوه توزیع کالاها و اموال در بازار و شانس و فرصت افراد در دسترسی به اموال و کالاها و همچنین مهارت‌ها، آموزش و پرورش فنی و ... افراد در تعیین موقعیت طبقاتی ملاک‌های مهم شمرده می‌شوند.

وبر و مارکس همچنین در یک نکته دیگر اتفاق‌نظر دارند و آن اینکه هر دو تفکیک طبقاتی را غیرطبیعی می‌دانند و آن را ناشی از شرایط اجتماعی و اقتصادی و سیاسی سازمان زندگانی بشر می‌دانند نه ناشی از خصوصیات طبیعی، جسمی، ذهنی و ... . به نظر مارکس تضاد و تنازع به‌عنوان یک اصل مسلم حیات اجتماعی در دوره‌های تاریخی معین و در اجتماعی که مالکیت وسایل تولید در دست طبقه حاکم قرار دارد محسوب می‌شود، اما در نظر وبر نبرد طبقاتی یک امر محتمل محسوب می‌شود و فقط زمانی ممکن است اتفاق بیفتد که برخی از شرایط آن عملی گردد. مارک معتقد است سیستم اقتصادی به مفهوم وسیع خود اساس و ریشه طبقات و سیستم قشربندی است. وسایل تولید که از واقعیات اساسی تشکیلات اجتماعی است، یک رشته روابطی به‌وجود می‌آورد که انواع دیگر روابط اجتماعی از آن ناشی می‌شود. آنان که مالک وسایل تولید بوده‌اند در سراسر تاریخ طبقه حاکم را

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

تشکیل می‌دادند و آنها که مالک نبودند طبقه استثمار شده و رنجیده را به‌وجود آورده‌اند. تمام وقایع اجتماعی به نظر مارکس از منازعه این طبقات دوگانه ناشی می‌شود. موقعیت‌های اجتماعی، قدرت و سایر امتیازات مردم از موقعیت نسبی آنها در نظام اقتصادی رنگ می‌گیرد، اما ماکس وبر در نظریه جبر اقتصادی مارکس تجدید نظر کرده است. گرچه وی همانند مارکس به اهمیت عامل اقتصادی و ارزش‌ها و مناسبات اقتصادی معتقد است اما ۲ بعد دیگر نیز بر بعد اقتصای می‌افزاید که عبارتند از منزلت و قدرت سیاسی (حزب).

بعد اول اشاره به اختلافات و تمایزاتی دارد که براساس بهره‌مندی‌های زندگی و شیوه زندگی قرار دارد و محصول روابط شخصی در جامعه است. در حالی‌که طبقه، محصول روابط غیرشخصی و منطقی در بازار اقتصادی می‌باشد. بعد دوم نیز نتیجه روابط اجتماعی است و ممکن است بستگی نزدیک با سلسله‌مراتب طبقاتی و منزلتی داشته باشد. وبر ۳ نوع ترتیب برای درجه‌بندی گروه‌ها و اشخاص قائل است، نخست ترتیب اجتماعی که عبارتست از منزلت‌های مختلف. این ترتیب بر تفاوت در امتیازات اجتماعی مبتنی است که اینها نتیجه اختلاف در شیوه زندگی، تعلیم و تربیت، شغل و شهرت خانوادگی می‌باشد. کاست نوع مخصوصی از این ترتیب اجتماعی است. دوم نظام اقتصادی، در اینجا تفاوت مربوط به میزان بهره‌مندی است که ناشی از تفاوت در مالکیت یا عدم مالکیت و مقدار درآمد است. سوم ترتیب قانونی یا سیاسی یعنی اختلاف در قدرت سیاسی و قانونی. هر سیستم اجتماعی ممکن است با درجات مختلف از هر سه نوع ترتیب فوق ترکیب شده باشد. از نظر مارکس تاکنون وجود طبقات اجتماعی احتراز ناپذیر بوده است و نظریه تاریخی مارکس برای اثبات این مطلب است که عده‌ای مالک وسایل تولید و عده‌ای فاقد آنها بوده‌اند، اما مارکس منتظر جامعه‌ای فاقد طبقات است که در آن همه به نفع همه رنج ببرند و اختلافات از میان برود. وبر نیز قشربندی را یک خصوصیت غیرقابل اجتناب جامعه می‌داند و می‌گوید رقابت که از خصوصیات بازار اقتصادی است موقعیت‌های مختلف برای اقشار پدید می‌آورد و چون همه نمی‌توانند یک اندازه توفیق یابند ناچار اختلاف طبقاتی پیش خواهد آمد. همچنین، اختلاف در قدرت سیاسی و پرستیژ به ناچار به اختلاف مرتبه و منزلت اجتماعی می‌انجامد، پس سازمان زندگی اجتماعی خود مستلزم وجود طبقات است.

در نهایت باید گفت آنچه که هست این است که قشربندی و نابرابری وجود دارد و شاید ما دچار دیدی طبیعی هستیم و فکر می‌کنیم پدیده‌ای قدیمی است. گاهی باید حکم کنیم و این رویکرد طبیعی را کنار بگذاریم. وبر شخصی طرفدار عینیت بود و تعهدش فقط به علمی بودن! اما مارکس این را قبول ندارد و نوعی ادبیات متعهدانه را همیشه در بیانش به‌کار می‌برد و اینگونه است که عده‌ای تفکر مارکس وبر را مطرح می‌کنند. شاید اینگونه اندیشیدن درد ما را دوا نمی‌کند بلکه می‌بایست این ۲ را با هم دید و دیدگاه‌هایشان را به هم نزدیک کرد تا همدیگر را تکمیل کنند.

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

منابع

آرون، ریمون (۱۳۸۱)، *مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی*، مترجم باقر پرهام، تهران: نشر علمی-فرهنگی.

بشیریه، حسین (۱۳۸۶)، *جامعه‌شناسی سیاسی*، تهران: نشر نی.

تامین، ملوین (۱۳۸۵)، *جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری‌های اجتماعی*، مترجم عبدالحسین نیک‌گهر، تهران: نشر توتیا.

ریتزر، جورج (۱۳۸۴)، *نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر*، مترجم محسن ثلاثی، تهران: نشر علمی.

زاهدی، محمدجواد (۱۳۸۲)، توسعه و نابرابری، تهران: نشر مازیار.

کاشی، محمد، داور، شیخاوندی و عبدالعلی رضایی (۱۳۷۳)، *جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری‌های اجتماعی*، گناباد:نشر مرندیز.

کمالی، علی (۱۳۷۹)، *مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی نابرابری‌های اجتماعی*، تهران: انتشارات سمت.

کوزر، لوییس (۱۳۷۷)، *زندگی و اندیشه بزرگان جامعه‌شناسی، ثلاثی*، تهران: نشر علمی.

گرب، ادوارد (۱۳۷۳)، نابرابری‌های اجتماعی (دیدگاه‌های کلاسیک و معاصر)، سیاهپوش و غروی‌زاد، تهران: نشر معاصر.

لهسایی‌زاده، عبدالعلی (۱۳۷۴)، *نابرابری و قشربندی اجتماعی*، شیراز: مرکز انتشارات دانشگاهی.

لیبست، سیمور مارتین (۱۳۸۱)، *جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری اجتماعی*، مترجم جواد افشارکهن، تهران: نشر نیکا.

قائمی‌زاده، محمدسلمان (۱۳۸۶)، *جامعه‌شناسی قشربندی و تحرک اجتماعی*، همدان: دانشگاه بوعلی سینا.

ملک، حسن (۱۳۸۲)، *جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری اجتماعی*، تهران: انتشارات دانشگاه پیام نور.

وبر، مارکس (۱۳۸۴)، *دین، قدرت، جامعه*، مترجم احمد تدین، تهران: نشر هرمس.

Ashley, David & David Mechael Orenstein (1998), *Sociological Theory*, Allyn & Bacon.

Delaney, Tim, W. (2003), *Classical Social Theory: Investigation and Application*, USA, Prentice Hall.

Kerbo, H. R. (2003), "*Social Stratification* And Enequality, Class Conflict In Historical, Comparative and Global Perspective, London", New York: Mcgraw Hill.

Reinhard Bendixi (1974), Inequality and Social Structure: a Comparison of Marx and Weber, American Sociological Rewiew, Vol. 39, No. 2, PP. 61-149.

Turner, Jonathan H. & et all (1998), *The Emergence of Sociological Theory*, Wadsworth.

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]

[Downloaded from ejip.ir on 2026-11-16]